

برف‌سوزی

ناهید فرامرزی

شماره کتاب: ۲۶۶۱
شابک: ۹۶۴-۰۸۲-۲۹۶-۸۷۱
تعداد صفحات: ۲۶۶
سال انتشار: ۱۳۸۸

تخصص: اخلاص باشد، چنانکه هر نفسی را نماند
از مهر خورشیدش گردانیده و رشدهای از اندامات



ISBN: 978-964-380-283-6
شابک: ۹۶۴-۰۸۲-۲۹۶-۸۷۱

درباره نویسنده

- شاعر، نویسنده، مترجم، روزنامه‌نگار
- دارای تألیفات متعددی است
- عضو هیئت مدیره انجمن نویسندگان ایران است
- دارای بیش از بیست و پنج کتاب است
- شماره تماس: ۰۲۱-۸۷۱۲۹۶۰۸۲
- آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۰۰
- وبسایت: www.nahidfarahmand.com
- تلفن: ۰۰۵۲ / شمیرانه



خیره به لنز دوربین ایستاده و نور مردمک چشم‌هایش را تنگ بغل زده. قیافه‌اش بدک که نیست هیچ، شاید با جسارت مادرانه‌ام بتوانم لاف بزنم جزء تک و توک پسرهای خوشگلی است که تا الان دیده‌ام. این قطره درشت باران که افتاده روی گردی صورتش انگار به عمد چشم‌های براق عسلی‌اش را خواستنی‌تر کرده. سه رخ چهره‌اش، انگار همین که می‌خواسته بچرخد طرف ورودی دانشگاه، در خاطر دوربین ثبت شده. نمی‌دانم، شاید بغض دوری یک هفته‌ای است که دلم را شور انداخته یا این دمدمه شاعرانه‌گرگ و میش سپیده. ولی اگر فقط پای حال خراب من در میان باشد پس این دختر مقنعه سرمه‌ای گوشه‌عکس که کناره دیوار ایستاده چرا گردن کشیده و دارد اطهر را با چشم‌هایش قورت می‌دهد؟ کنار اطهر، تارا ایستاده، باریک است و شق و رق و اندام نورسیده‌اش از پسانه ماتوی نازک کتانی سایه انداخته. تینا چسبیده به دست راست اطهر و مثل عروسک گرد و قلنبه‌ای با دندان‌های یکی در میانش رو به دوربین لبخند زده.

مثل هر بار مرور ثانیه‌های لعنتی که تندتر از برق و باد و ای بسا تیزتر از تیغ گذشته‌اند به جانم آتش می‌زند. آن صبح پاییزی کنار در دانشگاه ایستاده بودیم. ده پانزده دقیقه‌ای از گریه و زاری‌های تینا

می‌گذشت. انگار برادرش را به مسلخ می‌بردند. هر چقدر هم من و کیومرث قربان صدقه‌اش می‌رفتیم و نازش را می‌کشیدیم فایده نداشت. آستین اطهر را گرفته بود و با هر تکان دست و هر سرکی که اطهر به دور و بر می‌کشید هراسان برمی‌گشت و با چشم‌های پر اشک به ما خیره می‌شد. بعد از کلی صحبت توانستیم راضی‌اش کنیم. کم کمک لب باز کرد و خندید. موقع عکس گرفتن دیگر آرام شده بود. انگار یک خیرد ماورایی بهش فهمانده بود باید با زندگی راه بیاید. گمانم این اولین رودرویی با زندگی، بدبختانه خیلی سنگین‌تر از شانه‌های دخترک شش هفت ساله‌ام بود. نخستین چنگ و دندان نشان دادن واقعیت کوفتی زندگی.

لابد از جادوی تاریک و روشن سحر است که زده به کله‌ام و رسیده‌ام به فلسفه نخ‌نمای زندگی، اگر این سرمای استخوان‌سوز بگذارد و این پای‌های منجمد شده بر کف برف‌پوش تراس. عکس به دست یخ‌زده‌ام می‌چسبد. دستم را زیر بغلم می‌برم تا گرم شود و حواسم می‌رود به عکس و به دست‌های کیومرث که حلقه‌شان کرده دور شانه تارا و رو به دوربین، به من می‌خندد. شاید فقط من و خدا می‌دانیم ته این خنده چه غم تلخی را پنهان می‌کرد، وقتی به دوربین خیره شده بود. ایستاده پشت سر دخترها، چهارشانه و مرتب مثل همیشه. مثل اولین دیدارمان، سوار بی‌ام دبلیوی آخرین مدل، کنار پیاده‌روی پرهیاهو و بساط کتاب‌فروش‌های انقلاب. مهکامه نفس‌زنان معرفی‌اش کرد: «برادرم کیومرث که گفته بودم تازه اومده. ایشونم هم‌کلاسی‌ام فائزه. فائزه تاقب.» بعد از دو سه ساعت پیاده‌روی زبانه خشک شده بود و نای حرف زدن نداشتیم. سرسنگین نگاهی به مهکامه انداختیم. از این جور کارها خوشم نمی‌آمد. گوشه لبش را گزید و به خنده گفت: «از دانشگاه بهش

زنگ زد. این جوری بعد از خرید کتابا معطل ماشین نمی‌شیم.» بعد نزدیک‌تر آمد و در گوشم نجوا کرد: «دو ساعت تموم منت حضرت اجل رو کشیدم تا راضی‌اش کردم، جون مهکامه بیا و خرابش نکن. لابد اونم میره سراغ کتابای تخصصی خودش... کاری به من و تو نداره...»

دست‌های کیومرث از بین کاغذ و رنگ هم عشق می‌پراکند بر سر دخترها. مورمورم می‌شود. به خودم می‌آیم. هنوز نشسته‌ام روی لبه سنگی تراس و دست انداخته‌ام زیرش و دارم ترک بین دوسنگ را با ناخن می‌سایم؛ آن‌جا که زبری سنگ سر انگشت‌هایم را می‌خاراند؛ آن تکه مرمر که قبر دلتنگی‌هایم شده. عکس را می‌گذارم وسط چین‌های پیش‌سینه حریری لباس خوابم و ته‌سیگار به فیلتر رسیده‌ام را وسط حیاط، کنار پای کاج پیر پرت می‌کنم. به آسمان بالای سرم که در شرف زایمان خورشید است نگاه می‌کنم. برای بار هزارم عزم می‌کنم برای برگرداندن اطهر. لابد رفته خانه صادق. آخر چه جای دیگری می‌تواند برود. باید بروم و متش را بکشم تا راضی شود و برگردد. این‌جا بی‌اطهر، دیوارها روی سرم سنگینی می‌کنند. اشعه کم جان خورشید از لابلای شاخه‌های کاج پیر توی چشمم می‌زند. نور آفتاب پرورنده شبی دیگر را در زندگی‌ام می‌بندد. مهر می‌زند به این دست دست کردن‌ها، این تردیدها، این اوهام و خیال‌ها. همین مرده‌نور که به شرق خاطره‌هایم بتابد کفایت می‌کند تا بروم سروقت سئانس دوم زندگی‌ام. نیمه روشن تزویر.

بلند می‌شوم و می‌روم به اتاق خواب و جوری که کیومرث اذیت نشود، پتو را روی شانه‌های لخت و سینه پر مویش که بیرون روانداز کتانی مانده می‌کشم. صندل‌هایم را می‌پوشم و از اتاق خواب بیرون می‌آیم. از کنار بوفه سالن پذیرایی رد می‌شوم. در نور کم‌رنگ سحرگاهی به تک تک قاب عکس‌های نقره چیده شده رویش نگاه می‌کنم. به